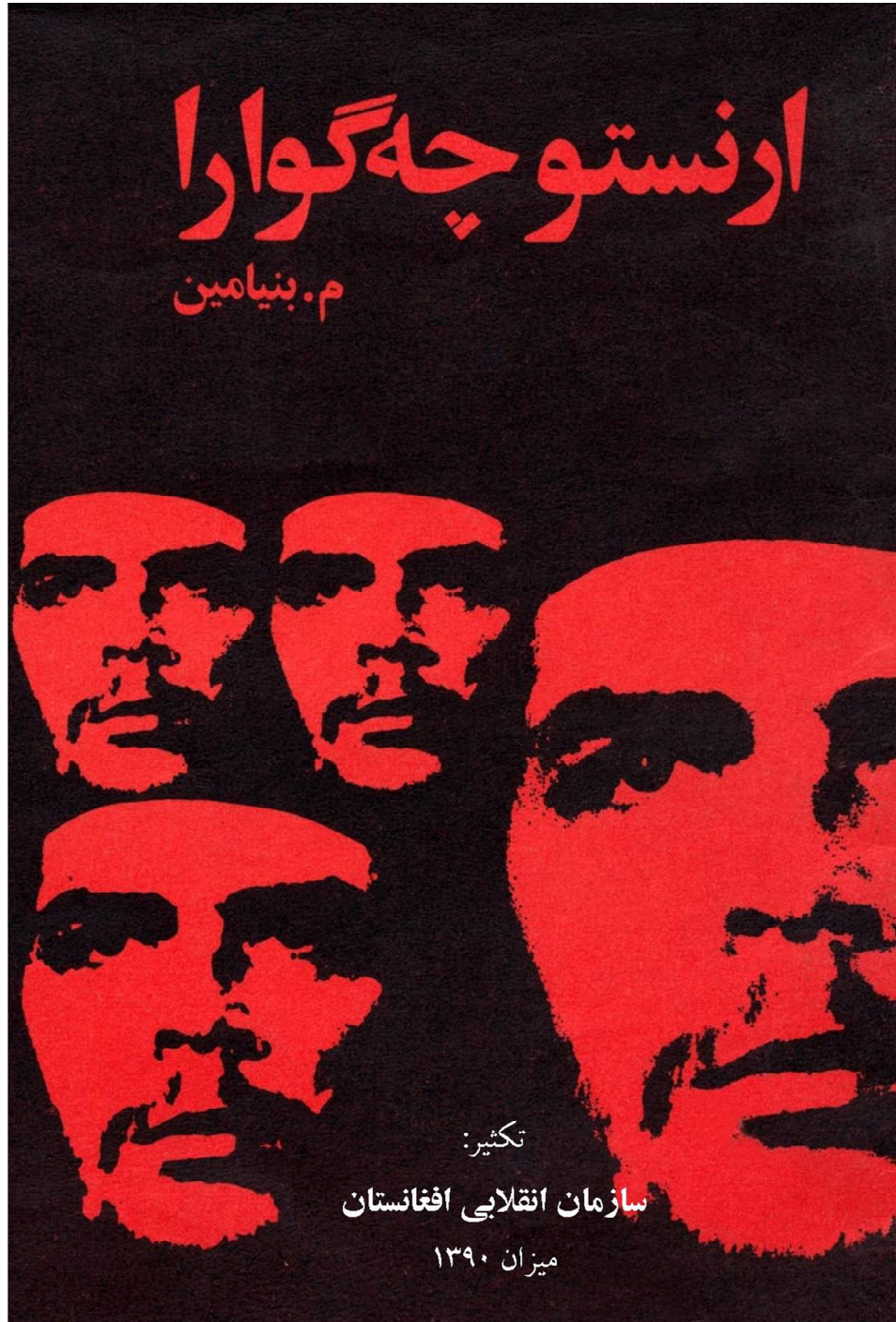


ارنستو چه گوارا
م. بنیامین
تکثیر: سازمان انقلابی افغانستان



از آنجائیکه سازمان های اپورتونیست با کارهای انجویی، رفورمیستی، مدالگیری و "دادخواهی" های مضحک، بطور تدریجی روحیه طبقاتی، مبارزاتی و رزمندگی را در میان نوجوانان ما می کشند و تلاش می کنند که آنان را "حقوق بشری" تربیه کرده؛ به انسان های کرخت تبدیل کنند؛ تهی از روحیه طبقاتی به بار آورند؛ فکر انقلاب و توده ها را در آنان بکشند؛ بر چپ انقلابی است که بخاطر پرورش روحیه طبقاتی، آشنایی نوجوانان با افکار والای خدمت به توده ها، شناسایی قهرمانان واقعی خلق ها و آموختن از زندگی پر بار کمونیست ها، کارهای فرهنگی (مبارزه فرهنگی) را روی دست بگیرد.

به همین خاطر کمیته انتشارات سازمان انقلابی افغانستان که وظیفه مهم ترویج و تبلیغ ایدئولوژی انقلابی را به پیش می برد، تصمیم گرفته است که به خاطر پرورش جوانان رزمنده و قاطع توام با روحیه عالی طبقاتی؛ تکثیر و چاپ مجدد خاطرات انقلابیون، معرفی قهرمانان مبارز، داستان های کوتاه رزمندگان جوان کمونیست و هنر انقلابی را با در نظر داشت امکانات سازمان روی دست بگیرد.

سازمان انقلابی افغانستان آرزو دارد که با این کار ارزشمند، جوانان را با روحیه عالی رزمندگی و ضد استعمار و استثمار پرورش بدهد تا به سان رهبران آگاه، برومند و انقلابی نقش چشمگیر در تحولات آینده اجتماعی و سیاسی کشور ما ایفا نمایند.

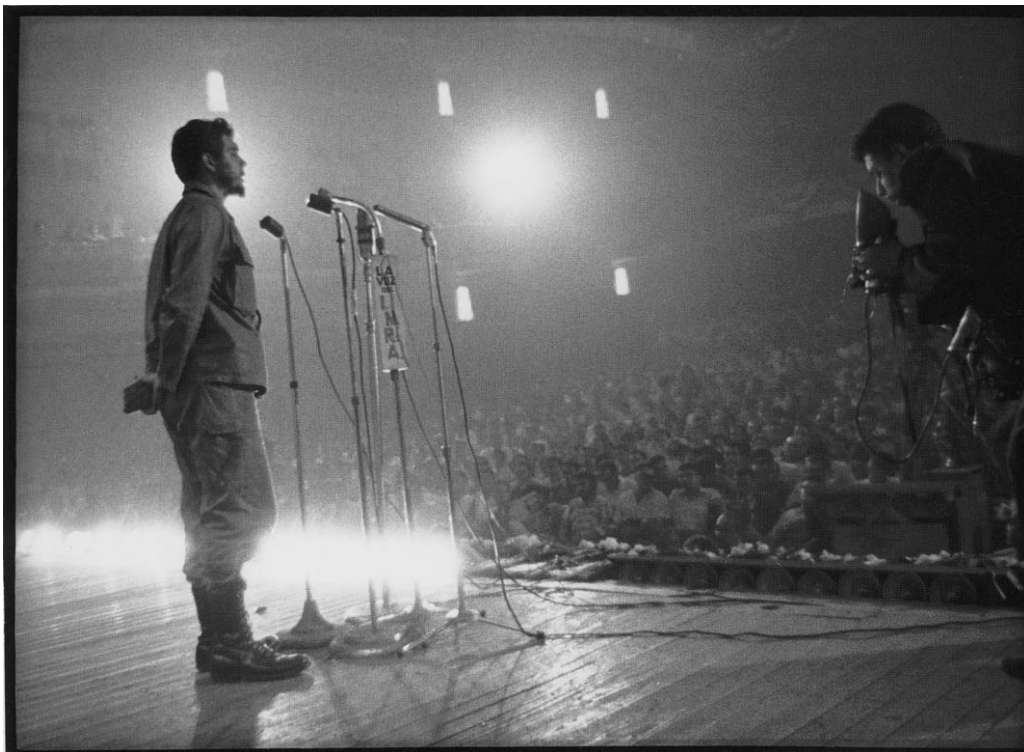


همهٔ بچه های
امریکای لاتین
ارنستو چه گوارا را،
می شناسند.
مردی را که،
همهٔ بچه های
امریکای لاتین را
می شناخت.
مگر او که بود؟
چه می کرد؟
و چه می گفت؟
که بچه ها دوستش داشتند؛
و بزرگ ها به خونس تشنه بودند،
بزرگ هایی که فقر بچه ها
از ثروت بادآوردهٔ آنها بود.



ارنستو چه گوارا داکتر بود؛
داکتری که مردم را دوست داشت،
و شب و روز،
بدون هیچ چشمداشتی،
در چهاردیواری معاینه خانه خود،
مریضان را معالجه می کرد.
او عقیده داشت
که از این راه به کشورش آرژانتین؛
و هموطنان فقیرش خدمت می کند،
و امیدوار بود که
با چنین خدمتی؛
می تواند ریشه بیماری ها را بخشکاند،
تا دیگر کسی را
پیرامون خود بیمار نبیند.
اما هر چه درمان می کرد؛
هر چه تابلیت و شربت و پیچکاری می داد؛
باز، روز به روز
بیماران زیاده تر می شدند،
و شمار مرگ و میرها بالا می گرفت.

چه گوارا مدام در فکر بود؛
تا راهی پیدا کند
راهی که توده های میلیونی را



از فقر و بدبختی نجات دهد.
فکر کرد و فکر کرد
و سرانجام به این نتیجه رسید،
که دردهای مردم با دوا درمان نمی شود،
که ریشه این دردها در بچه ها نیست،
در بزرگ ها نیست؛



در اجتماع است؛
در اجتماعی که او؛
و میلیون‌ها فرد دیگر زندگی می‌کنند
و جان می‌کنند.
آخر کدام دوا؟
کدام شربت؟
کدام پیچکاری؟
گرسنگی را معالجه می‌کند،
بد غذایی را تداوی می‌کند،
و نداری را از بین می‌برد.
پس بیگمان دوايي هست؛
اما نه این دواهای مسکن.
چه گوارا مدام در فکر بود:
باید داروی موثری پیدا کرد.
باید دوايي موثری پیدا کرد.



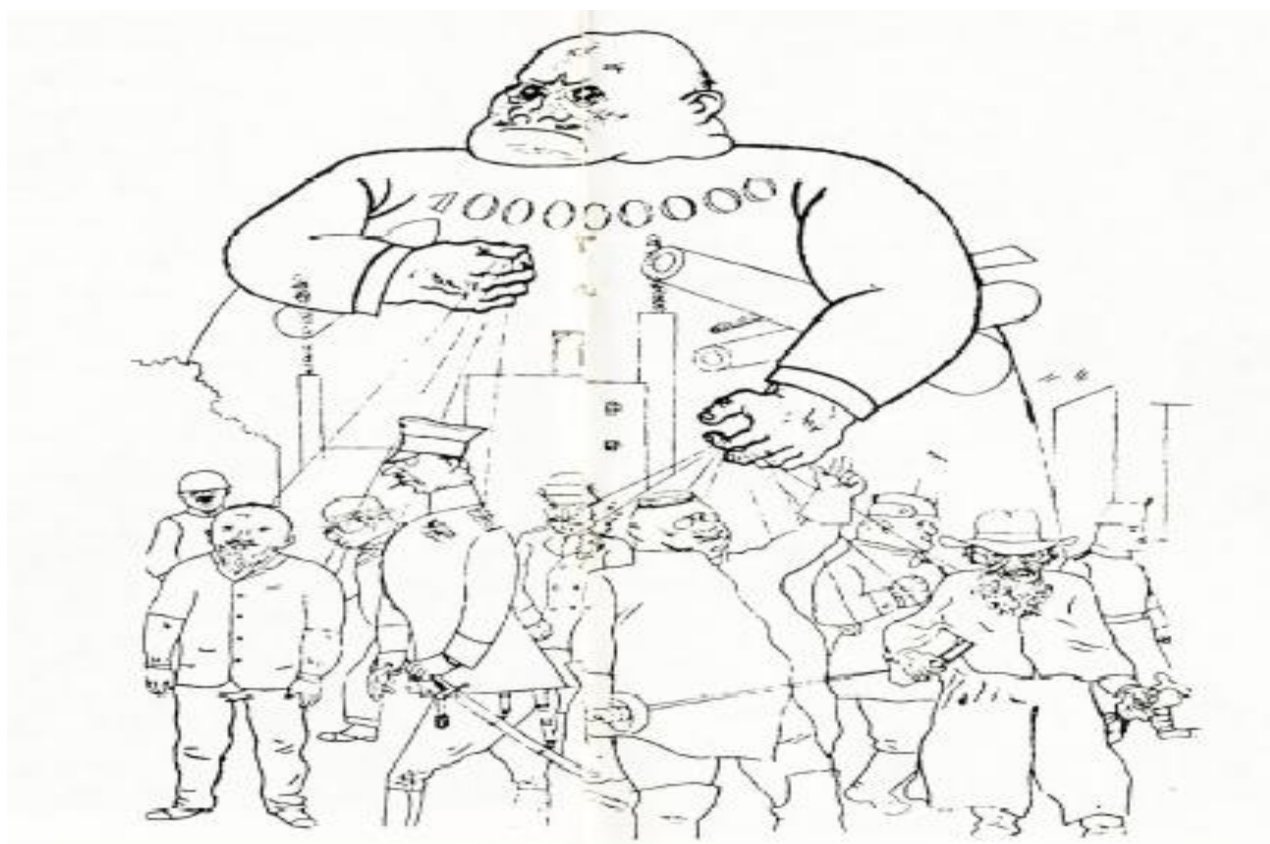
پس داکتر مطب نشین،
از چهار دیواری کوچک خود بیرون آمد.
کولباری پر از کتاب به دوش انداخت،
گیوه هایی به پا کرد،
و راهی مطب بزرگتری شد؛
که بسیار بزرگ بود،
و نامحدود.
مطبی که دیوار و مرز نداشت
و سراسر امریکای لاتین را شامل می شد.
چه گوارا از این شهر به آن شهر می رفت،
از این ده به آن ده،
با این یکی گپی می زد
با آن دیگری گفتگویی می کرد
ساعتها در کلبه سرخ پوستی می نشست،
و با کودکان شیطان، سر به سر می گذاشت.
سرانجام در همین سفرها،
آنقدر نبض مریض ها را گرفت،
که مرض واقعی را پیدا کرد،
مرضی که درمانش زیاد هم آسان نبود.
و به تلاش و کوشش بسیار نیاز داشت.

چه گوارا به این نتیجه رسید:
که همه آن بیماری ها،
از یک مرض ناشی می شود:
مرضی که زالو وار،
خون یک یک آنان را می مکد؛
و هزاران بیماری دیگر
دچار شان می سازد.
مرضی که اسمش "سرمایه داری" است؛
و میکرب آن،
سرمایه دار است؛



نه یکی، نه دو تا،
صدها، هزارها،
که بیشتر شان ساکن امریکای شمالی بودند،

همان سرمایه دارانی
که امپریالیزم امریکا را رهبری می کنند
و به کمک ایادی خود،
همه ثروت این سرزمین ها را به غارت می بردند،



در حالیکه خود مردم،
بر روی گنجهای سرزمین شان،
از بی چیزی و نداری میمردند.
چه گوارا به این نتیجه رسید
که برای از بین بردن مرض،
بایست میکرب را نابود کرد.

برای از بین بردن سرمایه داری،
بایست سرمایه دار را از میان برداشت.
پس با این اندیشه دست به کار شد.
مرض را یافته بود: سرمایه داری!
میکرب را پیدا کرده بود: سرمایه دار!
اما دوا؟



آیا با شربت می توانست این میکرب را نابود کند؟
آیا با پیچکاری می توانست؟
ایا با تابلیت می توانست؟
چه گوارا شب و روز در همین فکرها بود.
نه، اینجا دیگر هیچ یک از اینها فایده نداشت.
اینجا دیگر درمان به کار نمی آمد.
اینجا بایستی مبارزه کرد.



مبارزه بر ضد دشمن،
دشمنی که دزد هم بود،
و به زور و دوز و چالاکی ثروت ملیونها
مردم را غارت می کرد،
دشمنی که به صغیر و کبیر رحم نمی کرد،
هر نغمه مخالفی را با گلوله جواب می داد.
و مبارزین را به خاک و خون می کشید.
دشمنی که تا دندان مسلح بود.
پس برای پیروزی بر این دشمن،
بایستی جنگ مسلحانه راه انداخت،
و جواب گلوله را با گلوله داد.





بار دیگر چه گوارا به راه افتاد:

کولبارش بر دوش،

گیوه هایش در پا،

و تفنگی در دست.

شهر به شهر،

ده به ده،

و کشور به کشور،

به تبلیغ عقیده خود پرداخت.

و برای مردم توضیح می داد

که دشمن سخت بیرحم است

که دشمن حرف حساب سرش نمی شود

که پاسخ زور را با زور باید داد.

و دست روی دست گذاشتن،

کاری را پیش نمی برد.

چه گوارا دیگر سخت آبدیده شده بود:

نه از راه می ترسید، نه از چاه،

نه از گرسنگی می نالید، نه از تشنگی؛

می توانست روزهای پیاپی راه بیماید،

و از میان کوه و جنگل و دریا بگذرد.

می توانست هفته ها شکم خود را با علف و پوسته

درختان سیر کند؛

و تشنگی خود را تنها با قطره های باران فرو نشاند.

دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت؛

جز پیروزی،

پیروزی بر دشمنی که تازه،

پیدایش کرده بود.

در این سفرها،
یکروز مردی را ملاقات کرد
او هم برای آزادی کشورش ازچنگ دیکتاتورها
که نوکر امریکا بودند،
نقشه می کشید.
اسم آن مرد فیدل بود؛
فیدل کاسترو.
کاسترو هم عقیده داشت:
بر ضد دشمنی که تا دندان مسلح است؛
بایست مسلحانه جنگید.
چه گوارا و کاسترو با هم متحد شدند،
و روز به روز
افراد بیشتری به آنها پیوستند
شبها و روزها مبارزه می کردند،
تا اینکه انقلاب کوبا را به ثمر رساندند.
نوکران امریکا را بیرون کردند.
و حکومت کشور را به دست مردم کوبا سپردند.
فیدل در کوبا ماند،
اما چه گوارا....
اما چه گوارا تنها به انقلاب در یک کشور قانع نبود.



او می خواست همه کشورها مانند کوبا آزاد باشند.
او می خواست هر کشوری به دست آزاد مردان همان کشور
اداره شود،

نه مشتی بیگانه، فاسد، سرمایه دار و احمق.

او می خواست

کاری کند

که دیگر کودکی از فقر و بیماری

در آغوش مادر جان ندهد.



که زندگی برای همگان یکسان باشد.
پس، مدت زیادی در کوبا نماند؛
و باز، کولباری بر دوش،
گیوه هایی در پا،
و تفنگی در دست،
راهی سرزمین های دیگر شد؛
تا آتش انقلاب را در سرزمین های دیگر بیفروزد.
حال دیگر چه گوارا هر جا می رفت،
از انقلاب کوبا می گفت؛





از نوکران امریکا؛
 که پس از پیروزی آنان،
 دمشان را روی کولشان گذاشته بودند،
 و مثل موش فرار کرده
 مردم که از امریکایی ها دل خونی داشتند،
 از ته دل می خندیدند؛
 و به حرف های چه گوارا گوش می دادند،
 تا آنها هم بتوانند کشور خود را آزاد سازند
 چه گوارا "پیک انقلاب" شده بود.
 روز به روز رفقا و همزمان بیشتری پیدا می کرد؛



و بچه های کوچک،
 نخستین و صمیمی ترین استقبال کنندگان او بودند؛
 آنها چقدر دلشان می خواست بزرگتر بودند!
 تا تفنگ به دوش می انداختند،
 و دوش به دوش او،
 در کوه ها و جنگل ها،
 بر ضد دشمنان خود می جنگیدند.

پیک انقلاب هر جا که پا می گذاشت؛
آتش انقلاب زبانه می کشید،
و دامن مفتخورها را می سوزاند.
صدای پای او،
صدای آزادی بود،
صدای استقامت بود،
صدای مبارزه بر ضد همه دشمنان خلق بود:



رئیس جمهورها،
جنرال ها،
کشیش ها
بانکدارها

و خیل دست نشاندگان عمو سام،
از شنیدن نام او
خود را می باختند،
و مرگ او را آرزو می کردند.
اما دیگر نه گلوله کاری بود،
نه زندان.
نه توپ و تانک اثر می کرد،
نه تبعید.
نه موعظه کشیشان اغفال می کرد
نه تهدید جنرال ها.



از ونزوئلا تا آرژانتین،
از اکوادور تا سالوادور،

هر جا و همه جا
تنها صدا، صدای چه گوارا بود
و رفتن در راه چه گوارا.



ولی دشمنان هم راحت نمی نشستند،
و شب و روز نقشه می کشیدند،
تا این عقاب تیزپرواز را
از پا درآورند.

زیرا که با وجود او،
هیچگاه خواب راحت نداشتند.
و دیری نمی گذشت،
که راه دزدی و غارت آنان بسته می شد.
و سرمایه هایشان به خطر می افتاد.
آخر مردم کم کم آگاه می شدند،
و به این نتیجه می رسیدند که می توانند،
سرنوشت خود و کشور شان را
خود در دست بگیرند
نه مستی بیگانه، مفتخور و احمق.



و چنین بود که دشمنان
که سرکرده همه آنان امریکا بود،
با هم متحد شدند،
نیروها را بسیج کردند،
و صمیمی ترین و مبارزترین دوست مردم امریکای لاتین را،
در نهم اکتبر 1967،
طی یک جنگ چریکی نابرابر؛
در جنوب شرقی بولیوی
از پا درآوردند.
دشمنان نفس راحتی کشیدند،
و دوستان از خود می پرسیدند،
آیا به راستی چه گوارا مرده است؟



فردا نشان داد که

نه.

قهرمانان هرگز نمی میرند.



